

PRELIMINARY EXAMINATION FOR PART I OF THE ORIENTAL  
STUDIES TRIPOS

Middle Eastern and Islamic Studies

---

Friday 30 May 2008      13.30 – 16.30

---

**PP.1                  PERSIAN TEXTS**

*Answer **all** questions.*

*Write your number **not** your name on the cover sheet of **each** Section booklet.*

**STATIONERY REQUIREMENTS**

*20 Page Answer Book x 1  
Rough Work Pad*

**You may not start to read the questions  
printed on the subsequent pages of this  
question paper until instructed that you may  
do so by the Invigilator.**

Translate the following passages into English. Each passage carries 20 marks.

1. Unseen passage

ساعت شش صبح پنج شنبه اتوبوس آماده بود با مسافران خود به طرف اصفهان حرکت کرد. در اتوبوس، بعضی از دانشجویان روزنامه و مجله می خواندند. بعضی با دوستانشان صحبت می کردند و بعضی هم منظره های دو طرف جاده را تماشا می کردند. شیرین یک جعبه بزرگ شیرینی با خودش آورده بود که سر آن را باز کرد و به سیاوش داد تا بین دانشجویان تقسیم کند. سیاوش جعبه را گرفت و شیرینی ها را به دانشجویان و مسافران دیگر و راننده تعارف کرد. ساعت هشت راننده، رادیوی اتوبوس را باز کرد. رادیو موسیقی ایرانی داشت. همه ساکت شدند و با دقت به موسیقی گوش دادند. در حدود ساعت ۱۰ اتوبوس به شهر کوچکی رسید. اسم این شهر آباده بود. مسافرها پیاده شدند و برای خوردن چای به یک قهوه خانه بزرگ و تمیز رفتند. ده دقیقه بعد، اتوبوس دوباره به راه افتاد. دو ساعت بعد مسافران به شهر کوچکی رسیدند که اسمش شهرضا بود. اتوبوس در شهرضا توقف نکرد و فقط برای سوخت در پمپ بنزین نگهداشت. زمین پمپ بنزین خیلی کثیف بود و بوی بد می داد. دانشجویان از آنجا خوششان نیامد.

ساعت دو بعد از ظهر بود که اتوبوس وارد شهر اصفهان شد. خیابانهای زیبای شهر که درختان زیادی داشت، برای دانشجویان خیلی جالب بود. همه خوشحال بودند و انتظار داشتند در شهر بزرگ و قدیمی اصفهان به آنها خیلی خوش بگذرد.

## 2. Unseen passage.

اما ماهی سیاه، همان وقت، خنجرش را کشید و با یک ضربت، دیواره ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا، از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوبید، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست و چپ، چند رودخانه ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت، آنور رفت. به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود. هرطور که دلش خواست شناکرد و باز سرش به جایی نخورد.

## 3. Seen passage.

کلاغ را کاملاً می بینم. رنگش سیاه است. نوکش بقاعده است و پاهایش را هم خوب می بینم. خاطر من جمع شد که چشم راستم معیوب نیست و هر عیبی هست در چشم چپ است.

کف دستم را گذاشتم روی چشم راست و با چشم چپ کلاغ را نشانه گرفتم. بی اختیار دلم فرو ریخت. سرم درد گرفت و شقیقه هایم شروع کرد به زدن. گردن کلاغ کوتاه شده بود، نوکش را درست نمی دیدم، پاهایش محو بود و رنگش خاکستری. یعنی چه؟ دستپاچه شدم. فوری دستم را از روی چشم راستم برداشتم و چشم چپم را بستم. دیدم درست می بینم. کلاغ همان کلاغ اولی است، ولی مگر به این زودی امکان داشت که من دست از این آزمایش طبی بردارم؟

پاکت گوشت را روی زمین گذاشتم و به دیوار پیاده رو و خیابان تکیه دادم و دیگر بدون اینکه از کف دستهایم کمک بگیرم، با بستن و باز کردن پلکهای چشم شروع کردم به آزمایش کردن. از بد حادثه نمیدانم کلاغ مورد نشانه و آزمایش من از چه چیز ترسید که رم کرد و پرید و من ماندم بی نشانه. برای پیدا کردن هدف تازه ای به تکاپو افتادم ولی از بس هول شده بودم چشم راستم هم دیگر کار نمی کرد. بالاخره گنجشکی را که بفاصله سیصد متری روی سیم برق خیابان نشسته بود پیدا کردم و بلافاصله با چشم راست امتحان کردم. دیدم در گنجشک بودنش حرفی نیست ولی کمی ریزتر شد

## 4. Seen passage.

قبل از طلوع خورشید رستم لباس جنگی اش را پوشید، سوار رخش شد و به طرف هیرمند تاخت. پس از عبور از رود بالای تپه ای رفت و با صدای بلند اسفندیار را صدا زد. اسفندیار از خواب پرید. با تعجب بیرون آمد و گفت: تو هنوز زنده ای؟ فکر می کردم با آن همه زخم مرده باشی! حتماً زال جادوگر ترا نجات داده است. رستم دوباره او را به صلح و آشتی دعوت کرد ولی اسفندیار نپذیرفت و آماده ی جنگ شد. رستم با ناراحتی زه را به کمان بست و تیر گز را در کمان گذاشت. زه را با تمام قدرت کشید و چشم اسفندیار را نشانه گرفت. بازوهای قوی رستم می لرزید، او می دانست کشتن شاهزاده ی ایران باعث ننگ و بدبختی مردم زابل می شود، ولی چاره ای نداشت.

تیر گز رها شده بود و جلو می رفت. اسفندیار رویین تن نمی دانست که رستم از راز او با خبر است. او در حالی که به پیروزی فکر می کرد کمانش را برای تیر اندازی آماده می کرد. ولی ناگهان چیزی مثل آتش در چشم هایش فرو رفت و دیگر هیچ جا را ندید. او بی هوش به زمین افتاد. رستم خود را بالای سر اسفندیار رساند و در کنار او زانو زد. کم کم همه ی کسانی که نبرد آن ها را نگاه می کردند دورشان جمع شدند. همراهان اسفندیار بشدت گریه می کردند. زال جلو آمد و رستم را سرزنش کرد. اسفندیار به هوش آمد و با صدایی ضعیف گفت: رستم را سرزنش نکنید، پدرم گشتاسب باعث مرگ من شد. او به تاج و تخت علاقه ی زیادی دارد و به این بهانه مرا از سر راهش برداشت.

## 5. Seen passage

مرد گفت: کارم زار شده، می‌روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم. قایق ندارم.

ماهی گنده گفت: من تو را می‌برم به آن طرف به شرط آن که وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می‌خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه‌های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می‌دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرت‌ها از بی‌آبی ترک برداشته بود. اما یک چندتایی هم بود که آب توی آنها لب‌پر می‌زد و باغبان باز آب را توی آنها ول می‌کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می‌خواهی به او بگویی؟